

**جنگ کی تمام می شود؟**



انتشارات ہیلا: ۱۰۰

---

سرشناسه: وفایی، صادق، ۱۳۶۸ -  
عنوان و نام پدیدآور: جنگ کی تمام می شود؟/صادق وفایی.  
مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۳۹۸.  
مشخصات ظاهری: ۱۶۰ ص.  
شابک: ۰-۱۲-۶۲۰۹-۶۲۲-۹۷۸  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴  
موضوع: Persian fiction -- 20th century  
رده‌بندی کنگره: PIR ۸۳۶۳  
رده‌بندی دیویی: ۸۳۳/۶۲  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۸۲۸۶۲۱

---

# جنگ کی تمام می شود؟

صادق وفایی

انتشارات هیلا  
تهران، ۱۳۹۸



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،  
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۲ ۵۸ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:  
تحریریه انتشارات ققنوس

\* \* \*

صادق وفاپی

جنگ کی تمام می‌شود؟

چاپ اول

۶۶۰ نسخه

اسفندماه ۱۳۹۸

چاپ پارمیدا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۰ - ۱۲ - ۶۲۰۹ - ۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978- 622 - 6209 - 12 - 0

[www.hilla.qoqnoos.ir](http://www.hilla.qoqnoos.ir)

Printed in Iran

۱۸۰۰۰ تومان

---

---

هنوز صدای تیراندازی و درگیری معركة نبرد به گوش می‌رسید که سرگرد شولتز وارد آن خانهٔ مخروبه شد. چند ساعتی به غروب آفتاب مانده بود. آلمان هنوز تسلیم نشده بود و جنگ همچنان ادامه داشت؛ اما نه به شدت ماه‌های پیش. همه می‌دانستند. خود آلمانی‌ها هم می‌دانستند. سرگرد شولتز هم می‌دانست. اما شاید مثل عملیات مارکت گاردن، که پس از عملیات روز دی<sup>۱</sup> انجام شد، ورق به نفع آلمانی‌ها برمی‌گشت. هرچه بود، امید و آرزوی محال بود که سربازهای خاکستری‌پوش را به ادامهٔ نبرد ترغیب می‌کرد. البته عده‌ای هم برای جلوگیری از پیشروی دشمن به داخل خاک میهنشان می‌جنگیدند و کاری به این جور معادلات پیچیده نداشتند. برای آن‌ها فرقی نمی‌کرد که جنگ کی تمام شود. برای آن‌ها مهم این بود که در پیشگاه وجدانشان شرمنده نباشند و تا آخرین فشنگ خشاب یا شاید آخرین قطرهٔ خونشان برای میهن جنگیده باشند. سرگرد شولتز هنوز نمی‌دانست در کدام گروه جا دارد! تا همین لحظه جنگیده و سعی کرده بود به ندای درونی‌اش توجه نکند؛ همان صدایی که

---

1. D-Day

در پی پیدا کردن دلیل و انگیزه اصلی برای ماندن در میدان نبرد بود. هر بار، با وقوع اتفاقی، این صدای درونی را فراموش می کرد. اگرچه صدای دیگری را هم، با همان لحن سؤالی، از طرف دیگر ذهنش می شنید: «راستی قرار است این جنگ تا کی ادامه داشته باشد؟»

او هم گاهی اوقات، که کسی از هم‌زمانش نزدیک یا اطرافش نبود، سعی می کرد، طوری که صدای خودش را بشنود، پاسخ این صداها را درونی را بدهد: «خفه شو!»

شولتز سرگرد اس اس<sup>۱</sup> بود. فکر می کرد اگر جنگ تمام بشود، حتماً به جرم به تن داشتن این اونیفرم و علامت اسکلتی که روی کلاه اس اسش نقش بسته اعدام می شود. در دوران کاری اش هم، در مقام سرگرد اس اس، هیچ مماشات یا تعللی در انجام وظیفه نشان نداده بود. مثل روزهای اول خدمت در ارتش، سینه را جلو داده و فرمان صادر کرده بود؛ چه فرمان انتقال یهودیان به سمت اردوگاه‌های کار اجباری و مرگ، و چه فرمان دستگیری خرابکاران و خیانتکاران به حزب نازی. حالا هم، در روزهای پایانی جنگ، کلاه به سر داشت و اونیفرم پوشیده بود. روی اونیفرم هم یک بارانی چرمی به تن داشت.

روز گذشته، پیش از یکی از عقب‌نشینی‌های نهایی به داخل برلین، مسلسل تامسونی<sup>۲</sup> را از کنار جنازه سربازی آمریکایی برداشته بود. تامسون، مقابل ام‌پی<sup>۳</sup> که آلمانی‌ها داشتند، نرم‌تر بود و به نظر شولتز خوش دست‌تر می آمد. قنذاق و قبضه جلوی اش هم چوبی و بسیار خوش‌تراش بود. بنابراین وقتی سربازهای آمریکایی را به رگبار بسته و بعد دیده بود فشنگ ام‌پی<sup>۴</sup> اش تمام شده، معطل نکرده و، پیش از

۱. در آلمانی مخفف «گردان حفاظتی حزب نازی» است.

رسیدن باقی سربازان آمریکایی که صدایشان از دور می‌آمد، تامسون یکی از کشته‌ها را برداشته بود و راهی شده بود.

چند قدم که دویده بود، یک تپانچه ۱۹۱۱ هم دیده بود که کنار جسد آمریکایی دیگری افتاده. نگاهی گذرا به درجه نظامی جنازه انداخته بود؛ مثل خودش سرگرد بود. همین باعث شده بود بایستد و نگاه دقیق‌تری به جنازه بیندازد. یک تامسون دیگر کنار مرد مرده افتاده بود که سرگرد به آن دست نزده بود. اما تپانچه را برای روز مبادا در جیب داخلی بارانی‌اش جا داده بود. چند ثانیه‌ای هم به دشمن هم‌رتبه‌اش ادای احترام کرده بود.

وقتی صدای آمریکایی‌ها نزدیک‌تر شده بود، دیگر فرصتی برای افکار فلسفی در باب جنگ یا این‌که چرا آدم‌ها همدیگر را می‌کشند باقی نمانده بود. به‌دو از آن‌جا دور شده بود. ضمن این‌که نگران بود تنها آلمانی سالم و زنده‌مانده از معرکه باشد؛ چون چند ساعتی می‌شد که در مسیر عقب‌نشینی از سربازهای آلمانی خبری نبود. بیشتر افراد دسته مولر، که طی روزهای گذشته تحت امر سرگرد شولتز می‌جنگیدند، کشته یا زخمی شده بودند. نبرد سنگین روز پیش باعث شده بود از افرادش خبری نداشته باشد. بنابراین مصمم بود هرچه زودتر خود را به برلین برساند. به این امید که شاید با گروه یا دسته‌ای دیگر از آلمانی‌ها روبه‌رو شود و بتوانند سنگر یا یک خط دفاعی مقابل متفقینی تشکیل دهند که هر لحظه حلقه محاصره برلین را تنگ‌تر می‌کردند. شاید هم تصمیم دیگری می‌گرفتند... سرگرد که وارد خانه مخروبه شد، فضایی آرام و بدون درگیری را پیش چشم خود دید. فقط از دور صدای تیراندازی مسلسل‌ها و انفجار توپ‌های دوربرد شنیده می‌شد. تانک‌ها هم گاهی اوقات شلیک می‌کردند و اهداف متحرک و ثابت را هدف قرار می‌دادند. شولتز خسته بود، چون مسافتی را دویده و مسافتی را هم آهسته آمده بود، اما طی آن‌همه راه، آن هم با پای پیاده، بدون داشتن هم‌صحبت و بی‌خبر از فرجام جنگ، هر نظامی دیگری را هم عصبی و فرسوده می‌کرد.

خانه، مثل خانه‌های دیگر، خانه‌ای آلمانی بود، با چیدمان و دکوری که می‌شد نمونه‌های زیادی از آن را در شهر برلین پیدا کرد. روی دیواری نیمه‌سالم، قاب عکس‌های خانوادگی کج و معوج قرار گرفته بود و قاب عکسی از آدولف هیتلر هم به چشم می‌خورد. ساختمان خانه در کوچه‌ای قرار داشت که خانه‌های روبه‌روی‌اش تخریب شده بودند و یک دشت باز مقابلش معلوم بود. اهالی خانه آن را ترک گفته بودند و معلوم نبود برای حفظ جانشان به کجا فرار کرده‌اند؛ شاید به شهر دیگری در آلمان، شاید هم به کشوری دیگر! آنچه مسلم بود، پایان جنگ بود که بویش از همه طرف به مشام می‌رسید. عده‌ای برای فرارسیدن این رویداد لحظه‌شماری می‌کردند. عده‌ای از آلمانی‌ها هم وقتی جملاتی درباره‌ی پایان جنگ می‌شنیدند، دندان‌ها را به هم می‌فشرده و نگاه تلخ و تهدیدگری حواله‌ی طرف مقابل می‌کردند. شولتز باز هم نمی‌دانست جزو کدام‌یک از آنهاست! هنوز هم نمی‌دانست و اگر ندای درونی‌اش را درباره‌ی این مسئله می‌شنید، دوباره سعی می‌کرد آن را خاموش کند.

ورود شولتز به خانه با صدای خرت‌خرت سنگریزه‌های کف و خرده‌آجرهای دیوار نیمه‌ریخته همراه بود. او تامسون مسلح شده را با احتیاط رو به جلو گرفته بود و از بین دیوارهای ساختمان‌های اطراف به این خانه نزدیک شده بود. پس از آن‌همه دویدن و راه رفتن، وقتش بود در جان‌پناهی آرام و قرار بگیرد و کمی استراحت کند. اما خبر نداشت همین خانه نیمه‌مخروبه آخرین محلی است که ساعات پیش از مرگش را در آن سپری می‌کند!

سرگرد شولتز با احتیاط پیش می‌رفت. کوچک‌ترین صدایی تحریکش می‌کرد که سریع سر بگرداند و اسلحه را به سمت صدا بگیرد. چندین دفعه این اتفاق افتاد ولی در نهایت با خود گفت: «یا موشی است که بین خرده‌سنگ‌ها می‌دود یا جنبنده‌ی دیگری که به دنبال غذاست. ولی از



سربازان روس یا آمریکایی، که در راه برلین اند، نمی‌توان این‌جا سراغی گرفت چون هنوز نرسیده‌اند.» بنابراین فکر کرد این خانه حداقل برای یک ساعت استراحت جای بدی نیست. کسی چه می‌دانست؟ شاید می‌توانست تعدادی از سربازهای عقب‌نشسته آلمانی را هم این‌جا پیدا کند! در آن لحظه به نظرش رسید آن خانه محل امنی است. پس یک بار دیگر با همان شک و تردیدی که ویژه درجه‌داران اس‌اس بود زوایای خانه و اتاق‌های سالم‌مانده را گشت. نه، خبری نبود.

در اتاق پذیرایی، افرادِ درون قاب عکس‌های کج شده در سکوتشان به او خیره شده بودند. عکس هیتلر هم، با همان خشم همیشگی که در چشمانش موج می‌زد، به سرگرد شولتز خیره شده بود؛ گویی داشت در سکوت با او نجوا می‌کرد. «شولتز، پیروزی در جنگ حتماً این نیست که بتوانیم کشورهای مختلف را فتح کنیم. همین که به آرمان حزب نازی وفادار باشیم و تا آخرین لحظات عمرمان با این آرمان زندگی کنیم کافی است! حالا هم به عنوان پیشوا از تو می‌خواهم که تسلیم دشمن نشوی! متوجه شدی؟»

سرگرد، با صدای انفجاری در دوردست، متوجه خیالی بودن این صدا شد. این جملات را با صدای شخص پیشوا شنیده بود، خب توهم و تخیل آدم‌ها در چنین موقعیتی خیلی قدرت پیدا می‌کند.

به عکس نیمه‌کج شده پیشوا خیره شد. می‌خواست بدون این‌که دهانش را باز کند، در ذهنش با او حرف بزند اما یک لحظه تردید سراغش آمد. شاید صدایش را بشنوند! چه کسانی؟ کارآگاه‌ها و مفتش‌های حزب! او هم که افسری از اس‌اس بود. پس اگر جملاتش بوی خیانت می‌دادند کارش تمام بود و، پیش از رسیدن آمریکایی‌ها و روس‌ها، هموطنانش بودند که تیربارانش می‌کردند. صدای رگبار چند مسلسل در دوردست این رشته فکر را هم پاره کرد. سری تکان داد و همچنان به عکس هیتلر

خیره ماند. جرئت کرد و این جمله را با صدای بلند گفت: «وضعیت موجود دقیقاً همان چیزی است که پیشوا می خواسته اند؟»

کمی مکث کرد. همچنان صدای درگیری میدان جنگ، که کمی نزدیک تر شده بود، از بیرون می آمد. البته شعاع درگیری آن قدر نزدیک نبود که نگران شود و به فکر ترک آن خانه بیفتد. ولی گوش تیز کرد. گویی منتظر بود پاسخ سؤالش را از تصویر هیتلر بگیرد. باز هم صدای تخیلاتش را شنید. صدای هیتلر بود که می گفت: «بله. همین وضعیت باب میل ماست. شما مشکلی با آن دارید؟»

سرگرد سر تکان داد و پوزخندی زد. صدای پیشوا را دوباره در ذهنش شنید که دلجویی می کرد: «سرباز عزیز، خیر! قرار نبود این طور بشود!» احساس کرد جمله آخر را با هم صدایی خودش و پیشوا شنیده. ظاهراً این جمله را خودش زیر لب گفته بود: «قرار نبود این طور بشود!» و اندوه موجود در جمله را هم احساس کرده بود. از خیره ماندن به قاب عکس پیشوا دست کشید. دور و اطرافش را نگاه کرد. چند مبل و صندلی سالم گوشه و کنار اتاق پذیرایی به چشم می خورد. طناب هایی پاره شده کنار لوستر از سقف سقوط کرده و تعدادی لباس هم در کنار چمدانی نیمه پر که درش باز بود کف اتاق ریخته بود. میز پذیرایی وازگون شده بود و ظروف نقره ای و قاشق و چنگال هایی هم اطرافش دیده می شد. ظاهراً اهالی خانه قصد صرف غذا داشته اند که با موقعیت جنگی روبه رو شده اند و آن جا را ترک کرده اند. وعده ناهار بوده یا شام؟ وضع مالی شان چطور بوده؟ می خواسته اند چه غذایی بخورند؟ مثل سربازان خط مقدم سیب زمینی آب پز، یا خوراک دلپذیر مرغ یا هر گوشت خوشمزه خانگی دیگری؟ شاید هم اصلاً فرصت ترک خانه را پیدا نکرده اند و همگی با گلوله توپ کشته شده اند! اصلاً چه اهمیتی داشت سرگرد به پاسخ این سؤالها برسد؟ اهالی این خانه، خیانتکار یا وفادار، حالا کیلومترها دورتر

از خانه‌شان بودند و این دشمن بود که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد! پس بهتر بود به جای فکر و خیال‌های احمقانه و تلاش برای رسیدن به پاسخ سؤالات بی‌مورد، کمی تجدیدقوا کند تا اگر لازم شد، مسافت بیشتری را برای فرار طی کند. فرار؟ چه کسی از لفظ فرار استفاده کرد؟ مگر آرایش عقب‌نشینی یک تاکتیک جنگی نیست؟!

شولتز سرش را محکم تکان داد و خطاب به درون خودش گفت:

«خفه شو!»

از درون خودش خسته شده بود. وقت آن بود استراحت کند، هم ذهنی هم جسمی. برای تقویت روحیه و فراموش کردن افکار مالیخولیایی، سرود ملی آلمان نازی را زیر لب زمزمه کرد. ابتدا، پوزخندی زد و فکر کرد: «من که می‌دانم فایده‌ای ندارد!» اما پوزخند دیگری در پاسخ به پوزخند اولی زد و دوباره فکر کرد: «چه ضرری دارد؟ چند دقیقه‌ای هم مثل روزهای اول جنگ سرکنیم! هان؟» پس شروع کرد به سوت زدن از میانه‌های آهنگ. در این میان، کمی هم از جیره غذایی اش می‌خورد؛ دانه‌های مقوی غذایی و کمی هم کمپوت میوه.

پس از چند دقیقه، دیگر در عالم جبهه و جنگ نبود. از صدای خودش خوشش آمده و گرم سرودخوانی شده بود. سوت زدنش هم باعث بامزگی اش شده بود و، در حین خواندن سرود، خنده‌هایی تحویل خودش می‌داد. کلاه افسری اس‌اس را از سر برداشت و اسلحه تامسون را کنار خودش روی زمین گذاشت. دستانش را مانند رهبران ارکسترهای بزرگ از هم باز می‌کرد و تکان می‌داد. در میانه‌های سرود، ادای رهبران ارکستر را درمی‌آورد که به ابزاز احساسات مخاطبان با مهر و البته غرور پاسخ می‌دهند. فکر کرد: «مثل این‌که جواب داد!» داشت خوش می‌گذشت. بنابراین دوباره از نو شروع کرد.

هنوز چند فرازی از سرودخوانی دومش نگذشته بود که از بیرون خانه

صدایی شنید. صدا اصلاً شبیه صدای حرکت موش یا حیوان دیگری زیر الوار و خرده سنگ نبود؛ صدای حرکت شلخته و بی‌اعتنای پوتین‌های یک سرباز روی خرده سنگ‌های بیرون خانه بود که نزدیک‌تر می‌شد. سرگرد بلافاصله اجرای ارکستر تک‌نفره‌اش را متوقف و گوش تیز کرد.

صدا نزدیک‌تر می‌شد اما سرگرد شولتز نمی‌توانست برای فاصله قدم‌ها یا آهنگ فرود آمدنشان بر زمین الگو و موسیقی متناسبی پیدا کند. یک قدم برداشته می‌شد و قدم بعدی، چند ثانیه بعدش!

وقتی از نزدیک شدن یک انسان به خانه مطمئن شد، کلاه افسری را به سرعت روی سرش گذاشت. اسلحه را برداشت و نگاه تیزی به دور و اطراف اتاق انداخت. می‌شد از پذیرایی خارج و در اتاق دیگری پنهان شد اما فرصت این کار را نداشت چون صدا به آستانه دیوار مخروبه رسیده بود. تنها جای ممکن برای پنهان شدن کنج دیوار پذیرایی بود که نور به آن جا نمی‌رسید و در تاریکی فرو رفته بود.

سرگرد، مثل خفاشی که به عمق تاریکی می‌رود، جستی زد و خودش را در آن زاویه پنهان کرد. سر اسلحه را بالا آورد و آماده درگیری شد. ناگهان به یاد آورد که مواد خوراکی و جیره‌اش را جا گذاشته. اما صاحب صدای پا، هر که بود، ظاهراً توجهی به اطرافش نداشت و به نظر نمی‌رسید فرد حواس جمعی باشد که با دیدن چند دانه بادام و گردو یا یک کمپوت میوه به این فکر بیفتد که مردی مسلح در این اتاق مخفی شده و موضع گرفته است! سرگرد شولتز دیگر از دست خیالبافی‌هایش خسته شده بود. این بار به صدای درونش گفت: «خفه شو! فقط یک دقیقه! تا ببینیم چی پیش می‌آید!» و نفسش را حبس کرد.

صدا نزدیک شد، نزدیک و نزدیک‌تر! دیگر به آستانه در اتاق پذیرایی رسیده بود. سرگرد اشتباه نکرده بود! صدا متعلق به پاهایی بی‌انگیزه بود که وزن بدنی خسته را به دنبال می‌کشیدند. کسی که وارد شد لباس

سربازان آمریکایی را به تن داشت. لباس، شلوار و کلاه خودش خاکی رنگ بود. پشتش به سرگرد بود و او را نمی‌دید. حرکاتش نشانی از آمادگی برای درگیری نداشت. کوله‌ای روی دوشش بود و، تا جایی که سرگرد سرتا پایش را ورنده کرد، مسلسل یا سلاح دستی همراهش نبود. شیخ تازه وارد به در و دیوار نگاه کرد و سرتاسر اتاق را از نظر گذراند. یک لحظه به عقب برگشت و به اطراف جایی که سرگرد پنهان شده بود نگاه کرد. سرگرد صورت شیخ را دید و صدای نفس کشیدنش را شنید. همان یک لحظه کافی بود تا شامه تیزش به کار بیفتد. روی کلاه خود شیخ نشان صلیب سرخ دیده می‌شد. پس امدادگر یا دکتر میدان جنگ بود. اما صدای نفس کشیدن و چهره شیخ سرگرد را به شدت متعجب کرد. شیخ سرگردان در خرابه‌های جنگ جهانی دوم یک زن بود؛ زنی که ناگهان بغضش ترکیب و تپانچه‌ای کوچک از یکی از جیب‌های لباس جنگی‌اش بیرون آورد. شولتز در گوشه دنج خود مشغول تماشای زن دیوانه‌ای بود که تپانچه را روی شقیقه گذاشته بود و ظاهراً می‌خواست خودکشی کند!



---

هانس شولتز جوان دانشجوی فلسفه بود که عاشق شد. ظاهراً قرار بود موقعیت‌های دوگانه و متضاد همیشه سر راهش قرار بگیرند؛ یا او بود که سر راه این موقعیت‌ها قرار می‌گرفت! در طول سال‌های دانشکده، خیلی از اوقات به این مسئله فکر می‌کرد اما نمی‌توانست پاسخ صریحی برایش پیدا کند. شولتز عاشق دختری زیبا و موبلوند، از دانشجویهای سال‌بالایی، به نام ماریا شد. دختر هم در همان نگاه اول این موضوع را متوجه شد. جذبۀ پیش‌آمده جای معطلی باقی نمی‌گذاشت. پس از چند مرتبه جرو بحث فلسفی و دعوای استدلالی و منطقی، هر دو متوجه شدند که به گفتگو با هم علاقه‌مندند. بنابراین، برای مصاحبت بیشتر در کافه‌ای بیرون دانشگاه شهر برلین با هم قرار گذاشتند. البته ماریا بود که در نهایت پا پیش گذاشت چون شولتز تا مرز گفتن پیش می‌رفت اما نمی‌گفت. در کافه هم، سر دعوت به قهوه، کاملاً صبر کرد تا ماریا آغازکننده باشد یا به طور غیرمستقیم بگوید: «هانس، من را به قهوه دعوت کن دیگر! منتظر چه هستی؟»

به این ترتیب، در یک روز مطبوع بهاری در روزگاری که هنوز جنگ جهانی دوم شروع نشده بود، به یکی از کافه‌های کوچک برلین رفتند. ماریا، پس از آشنایی و صمیمی شدن با هانس، تقریباً ابایی از بیان کلمات محبت‌آمیز یا نگاه‌هایی که برای هر مرد جوانی شیرین‌اند نداشت. هانس اما بایستی کاملاً مطمئن می‌شد، بعد قدم در محدوده یا قلمرو طرف مقابل می‌گذاشت. او همیشه سعی کرده بود بی‌محابا قدم از قدم بر ندارد. این احتیاط بیش از حد جزو عادات رفتاری او بود که چند سال بعد هنگام ورود به خانهٔ مخروبه در برلین جنگ‌زده نیز از خود بروز داد. یعنی اول همهٔ زوایای خانه را جستجو کرد، بعد خودش را روی مبل نسبتاً سالم اتاق پذیرایی خانه رها کرد.

هانس در طول سال‌های دانشجویی شیفتهٔ عقاید مارتین هایدگر شد. دفاع هایدگر از نازی‌ها و عضویتش در حزب نیز مزید بر علت شد تا هانس در عقایدش دربارهٔ نازیسم و داشتن تعصب در این زمینه راسخ‌تر شود. آشنایی با اندیشه‌های هایدگر باعث شد تا جایی در عمق وجودش دنبال زندگی اصیل و واقعی باشد. اما پیش از هایدگر، از نظریات آرتور شوپنهاور لذت برده بود و دربارهٔ چرخهٔ باطل خواستن در انسان‌ها خیلی فکر کرده بود. به همین دلیل به مرگ خیلی فکر می‌کرد؛ اتفاقی که قرار بود به چرخهٔ باطل خواستن و بیشتر خواستن در زندگی پایان بدهد. دربارهٔ رابطه با ماریا هم همین سبک سنگین کردن‌ها را داشت. فکر می‌کرد عاشق یک انسان دیگر شدن به معنی اضافه شدن یک مؤلفهٔ دیگر به خواستن‌هایش است. پس بهتر نبود اصلاً این خواستن را نخواهد؟

عقاید مارکس هم برای هانس شولتز جالب بود اما، چون پس از مدتی به دستاویزی برای کمونیست‌ها تبدیل شد، سعی می‌کرد در بحث‌های گاه و بی‌گاهی که بین دوستان اندکش درمی‌گرفت، اسمی از مارکس نیاورد و در دفاع از اندیشه‌هایش از دیگر فلاسفهٔ آلمانی شاهد مثال بیاورد.



وقتی هانس و ماریا بیشتر صمیمی شدند، گاهی اوقات که ماریا حرف می‌زد، هانس به او خیره می‌شد. خیره شدنش نه از سر عشق و عاشقی بلکه به این دلیل بود که در ذهنش سؤالات زیادی دربارهٔ موجود زیبایی که مقابلش نشسته بود شکل می‌گرفت. مثلاً با خود می‌گفت: «ماریا موجودی است که از رهگذر ذهن من به من شناسانده شده. یعنی چیزی است که چشمم می‌بیند و ذهنم به من می‌گوید. کانت گفته تجاربی که این چنین از مسیر ذهن به ما می‌رسند واقعیت محض نیستند، بلکه واقعیتی‌اند که در ذهن ما شکل می‌گیرند.» بعد صدای دیگری درون ذهنش شنیده می‌شد که «ای بابا! چرا دم را غنیمت نمی‌شماری پسر؟ تو باید مرتب خودت را آزار بدهی؟ از الآن و بودنت با ماریا لذت ببر! سؤال کن تا حرف بزندی، و با نگاه کردن به تکان خوردن لب‌ها و پلک زدن‌هایش معنای زندگی را دریاب!»

هانس، که دربارهٔ فلسفهٔ کی‌یرکگور مطالعه کرده بود، به خودش سخت می‌گرفت تا بفهمد کدام‌یک از آن دو صدا درست می‌گویند، این یا آن؟ اما برای بودن با ماریا ناچار می‌شد به طور موقت به صدایی که از آموزه‌های شوپنهاور و کانت حرف می‌زد بگوید: «فعلاً ساکت باش تا بینم بعداً چه می‌شود!» بعد از این پاسخ، دوباره صدای ماریا را می‌شنید که دربارهٔ زیبایی‌های لباس‌های زنانهٔ فلان فروشگاه در خیابانی در برلین حرف می‌زد. خوشبختانه ماریا اغلب متوجه این رفت و برگشت‌های ذهنی هانس نمی‌شد و به حرف زدنش ادامه می‌داد. البته گاهی هم متوجه می‌شد و به روی خود نمی‌آورد.

در نظر ماریا، زندگی و لذت بردن از زیبایی‌ها مهم‌تر از فلسفه بود. گاهی اوقات در گفتگوهایشان، هانس می‌گفت: «به نظرت این حرف با نظریات کانت یا هگل همخوانی داره؟» ماریا لبخند می‌زد و می‌گفت: «هانس، این‌ها رو ول کن! اون‌ها رو به حال خودشون بذار! بیا دربارهٔ

خودمون حرف بزیم!» هانس هم سعی می‌کرد روی موجود زیبایی که روبه رویش نشسته بود تمرکز کند، اما باز هم جملات و تفکرات فلسفی به ذهنش هجوم می‌آوردند. پس ناچار بود از همان پاسخ طلایی «خفه شو!» به آن بخش ساکت‌نشدنی درویش استفاده کند.

ماریا از ابراز علاقه در جمع یا محیط‌های عمومی مثل خیابان ابایی نداشت. اما هانس این‌گونه مواقع معذب می‌شد و عرق می‌کرد. به این فکر می‌افتاد که در حضور دیگران چه نیازی به معاشقه است؟ شاید هم نگران بود دیگران به نقطه‌ضعفش پی ببرند! بنابراین سعی می‌کرد به بهانه‌ای دست خود را از دست ماریا بیرون بکشد و به کار دیگری مشغول شود. همیشه هم با خود این درگیری را داشت که نکند ماریا یک روز از این رفتارهایش برنجد و قید رابطه عاشقانه‌شان را بزند! اما ماریا ظاهراً دختر عاقلی بود؛ با فراز و فرودهای هانس آشنا شده بود و صبوری می‌کرد تا هانس به مرور جلدش بشود. هرچه نباشد، دختری دانشگاه‌رفته و تحصیلکرده بود!

وقتی سرگرد هانس شولتز چند سال پس از این ماجراهای عاشقانه، که البته خیلی هم زود گذشتند، در آن روز بخصوص وارد آن خانه مخروبه در برلین شد، در اتاق پذیرایی چشمش به چند قاب عکس کج و معوج روی دیوار افتاد و زن و شوهری را در قاب دید که دست در دست هم کنار یکدیگر ایستاده‌اند و زن هم دسته‌گلی در دستش گرفته. با دیدن آن عکس یاد خودش و ماریا افتاد! اما با همان جدیتی که یک سرگرد اس‌اس دارد سرش را تکان داد، تا این فکر سست‌کننده زود دور شود و او بتواند سریع به میدان جنگ برگردد تا برای بقای خود نقشه بکشد. برای بودن با ماریا یا خیال او وقت بود؛ به شرطی که شرایطش مهیا می‌شد و خیال سرگرد شولتز از نبود دشمن راحت.

سال‌های اول جنگ، عقاید هانس باعث شد خیلی زود جذب حزب

نازی شود. به کمک دوست و آشناهایی هم که داشت، موفق شد افسر اس‌اس بشود. آن سال‌ها هیچ‌کدام از آلمانی‌ها با دیدهٔ تقبیح به نازی‌ها نگاه نمی‌کرد. نازی‌ها آمده بودند تا خشم فروخورده و آتش زیر خاکستر مردم سرکوب‌شده در جنگ جهانی اول را دوباره برافروخته کنند. سخنرانی‌های حزبی و میتینگ‌ها به قدری شور و حرارت داشتند که عامی‌ترین مردم هم در آن‌ها شرکت می‌کردند و با مشت‌های گره‌کرده برضد کاپیتالیسم و امپریالیسم و قدرت‌های بزرگ جهانی، که نمی‌خواستند عزت و سربلندی آلمان را ببینند، شعار می‌دادند. سپس همگی دست‌هایشان را به علامت سلام نازی‌ها جلو می‌گرفتند و هایل هیتلرهای بلندی سر می‌دادند، طوری که ساختمان‌های اطراف می‌لرزیدند.

هانس دربارهٔ تاریخ استعمار به‌خوبی در کتابخانهٔ دانشگاه مطالعه کرده بود و می‌دانست وقوع جنگ جهانی اول و همچنین سایه انداختن جنگ جهانی دوم بر زندگی مردم به علت زیاده‌خواهی‌های استعماری بوده و همین مسئله هم یکی از تناقض‌های فلسفی درونش بود. یعنی یک طرف وجودش با این صدا جلو می‌آمد: «مگر هر دو طرف در پی منافع اقتصادی‌شان نیستند؟ پس چرا باید طرف یکی را گرفت؟» و بعد طرف دیگر وجودش می‌گفت: «وقتی مردم کشورت درگیر دعوایی با بیگانه‌اند، اگر طرف بیگانه را بگیری، وطن‌فروش و خائنی.» اما سر این مسئله، فقط همین دو صدا در درون هانس شولتز، که حالا دیگر نظامی شده بود، شنیده نمی‌شد. صداهای دیگری هم بودند که مثلاً می‌گفتند: «خب، شاید مردم کشورت اشتباه کنند!» یا «اصلاً قرار نیست حتماً طرفدار یک طرف دعوا باشی! می‌توانی فعلاً بی‌طرف باشی و در وقت مناسب طرف یکی را بگیری!» یا «اصلاً از کجا معلوم که حق با یکی از این دو طرف دعوا باشد؟ شاید گزینهٔ سومی هم وجود داشته باشد که حق هم با آن باشد!»

این صداها هانس را خسته و کلافه می کردند، اما او از همان سال های کودکی به آن ها عادت کرده بود و می دانست قرار نیست با کشتی گرفتن با وجدانش (اسمی که خودش روی کلنجر رفتن با این صداها گذاشته بود) کارش به دیوانگی و خودکشی برسد!

هرچه بود هانس شولتزِ فلسفه دان، با وقوع جنگ جهانی دوم، به طور کاملاً جدی، آلودهٔ نبردهای عقیدتی با دیگر مللی شد که در جبههٔ مقابل آلمان نازی قرار داشتند. وقتش بود که شک و تردید را کنار بگذارد و یقین را انتخاب کند. به همین دلیل سعی کرد هرچه بیشتر به آلمان نازی خدمت کند، او، که فارغ التحصیل رشتهٔ فلسفه بود، جایگاه خوبی در ارتش به دست آورد و با درجهٔ سروانی شروع به خدمت کرد. پس از شش ماه هم با توصیه و معرفی یکی از دوستانش که علوم سیاسی خوانده بود و در حزب نازی رتبهٔ بالایی داشت به ادارهٔ مرکزی گشتاپو معرفی شد تا وفاداری اش به حزب آزموده شود. وقتی هم وفاداری اش تأیید شد، در مقام سروان در اس اس به خدمتش ادامه داد. اما اتفاقی موجب شد درجهٔ هانس شولتز از سروانی به سرگردی ارتقا یابد.

در سال ۱۹۴۱ که برای انجام دادن مأموریتی به شهری کوچک در اطراف برلین رفت، با صفی از یهودی ها مواجه شد که در حال انتقال به جایی بودند. طولانی بودنِ صف باعث معطلی اتومبیل شولتز شد. در طول مسیر هم با سرباز راننده حرف نزده و غرق در افکار خودش بود. اتومبیل با سرعت کم حرکت می کرد. سرباز راننده، برای باز کردن سر صحبت، گفت: «می بینید جناب سروان؟ مثل گله های خوک می مونن! این خوک ها جامعهٔ ما رو کثیف می کنن. باید همه شون رو کشت!»

شولتز نگاهی خسته و بی حال به سرباز انداخت و به یک «هوم» کوتاه بسنده کرد. سرباز هم، که متوجه شد کلکش برای باز کردن سر صحبت نگرفته، دماغ تر شد و دستش را روی بوق گذاشت. یکی از یهودیانِ درون

صف دختری جوان بود که با صدای بوق ممتد به عقب برگشت و نگاهی سرزنش‌بار به سرباز کرد. به غیرت سرباز که مرد جوانی بود برخورد. ترمز گرفت و اتومبیل را متوقف کرد. سریع و با غیظ پیاده شد و از پشت سر خود را به دختر رساند. یقه لباسش را گرفت و کشید. شروع کرد به فریاد زدن و فحاشی کردن. سروان شولتز خسته و بی حال می‌خواست به سرباز بگوید که کافی است و بهتر است سوار شود اما سرباز، که در اتومبیل و همچنین طی سال‌های خدمتش در ارتش مرتب تحقیر شده بود، می‌خواست دق‌دلی‌اش را سر آن دختر یهودی که زیبا هم بود در بیاورد! دختر اما جسور و شجاع هم بود! سرباز شانه‌هایش را گرفته بود و تکان می‌داد. دختر، در یکی از همان تکان‌تکان‌های شدید، آب دهان به صورت سرباز انداخت. کار خراب‌تر شده بود. پدر و مادر دختر جلو رفتند و سعی کردند، با التماس، جان دخترشان را بخرند. اما سرباز با پشت دست مادر دختر و با مشت پدرش را نقش زمین کرد.

شولتز همچنان در اتومبیل نشسته بود و به معرکه‌ای نگاه می‌کرد که سرباز راننده به راه انداخته بود؛ معرکه‌ای بیهوده. همان لحظه سرهنگی از مأموران اس‌اس از راه رسید و علت ازدحام را جویا شد. سرباز احترام غلیظی گذاشت. رسته و مافوقش را معرفی کرد و گفت که با سروان شولتز عازم مأموریت است ولی اتفاقاتی افتاده و این دختر یهودی به صورتش آب دهان انداخته است. سرهنگ صاف و محکم ایستاد و گفت: «به موجب حکم دادگاه صحرایی، این دختر محکوم به اعدام است!» پدر و مادر دختر خواستند از جا بلند شوند و جلو بروند، اما سرهنگ با حالت تهدیدآمیزی انگشت اشاره را به سمتشان گرفت و گفت: «مواظب باشید! چون اگر حرکت اضافه‌ای کنید، شما را هم اعدام می‌کنیم! برگردید توی صف!»

پیرمرد و پیرزن هاج و واج به یکدیگر نگاه می‌کردند. سرهنگ، که با

اشاره‌های سرباز شولتز را در اتومبیل دیده بود، کمی بر حجم صدایش افزود و گفت: «جناب سروان، بیایید این جا!»

شولتز پیاده شد و به سمت سرهنگ رفت و احترام گذاشت. سرهنگ گفت: «تعریف شما را از هم‌واحدی‌هایتان در برلین زیاد شنیده‌ام!»

شولتز می‌دانست معنی این تعریف چیست. یعنی او بایستی حکم اعدام را اجرا می‌کرد! حوصله‌اش را نداشت اما برایش فرقی هم نمی‌کرد یک یهودی بمیرد یا نه! بالاخره قرار بود روزی از شر همه آن‌ها راحت بشوند! اما در این روز کسل‌کننده ابری، که هر لحظه ممکن بود بارانی شود، اصلاً حوصله اجرای حکم اعدام را نداشت. از طرفی فکر کرد مخالفت با سرهنگ ممکن است برایش دردسرساز بشود!

سرهنگ گفت: «جناب سروان، با تپانچه لوگرای که به کمر دارید، حکم دادگاه را اجرا کنید!»

شولتز زیرچشمی و به مدت یک‌صدم ثانیه نگاهی به سرباز راننده انداخت. سرباز ظاهراً توقع نداشت ماجرا با مرگ آن دختر زیبا، که شاید می‌شد با تجاوز تحقیرش کرد، به پایان برسد! ترس در نگاه سرباز راننده که جوان خامی بود دیده می‌شد. شولتز بی‌حوصله بود اما این را فقط سرباز راننده می‌دانست. لازم نبود سرهنگ یا همه یهودی‌های داخل صف بدانند که او امروز حوصله ندارد.

بدون دلیلی خاص گفت: «جناب سرهنگ، اگر افتخار بدهید حکم را با تپانچه شما اجرا کنم.»

دلش می‌خواست دستور سرهنگ را تمام و کمال اجرا نکند و تپانچه خودش را بیرون نیاورد. در حین گفتن کلمات پایانی جمله، نگاهی به چشمان دختر انداخت تا شخصیتش را تحلیل کند؛ ترسی در چشم‌هایش

دیده نمی‌شد. ظاهراً دختر هم دنبال بهانه می‌گشت تا این دنیای کثیف و نکبت را ترک کند.

سرهنگ لبخندی زد. جلد تپانچه لوله‌بلند را باز کرد، آن را کمی بالا انداخت و قبضه‌اش را به سمت سروان شولتز گرفت. در این فاصله کوتاه شولتز با خود گفت: «موافقت یا مخالفت من با اجرای این حکم فرقی به حال دختر ندارد. من هم حکم را اجرا نکنم دیگری اجرا خواهد کرد. پس شرط عقل این است که دنبال شر نگردم و دستور مافوق را اجرا کنم. در ضمن، این کار در جهت پیروی از رهنمودهای پیشوا درباره سیاست ضدسامی و کاستن از جمعیت یهودی‌های کثیف هم است. بنابراین لازم نیست بیشتر از این به چشمان دختر نگاه کنم و دچار عذاب وجدان بشوم!» شولتز معطل نکرد و گلنگدن تپانچه را کشید و به پشت سر دختر شلیک کرد. خون از پشت و جلو جمجمه دختر فوران کرد و لحظه‌ای مردد ایستاد. هنوز مغزش فرمان سرنگونی بدنش را نداده بود. لوگر هم، که تپانچه‌ای قوی است، پشت و جلو جمجمه دختر را به هم دوخته بود و فرصت هیچ عکس‌العملی به او نداد. دو ثانیه طول کشید تا دختر، مانند برج یا ساختمانی که از پایه و اساس تخریب می‌شود، فروبریزد و به طور عمودی سقوط کند.

سرهنگ نگاهش را از جنازه دختر گرفت و با تحسین به شولتز نگاه کرد. تشویق و ترفیع درجه کمترین پاداشی بود که جناب سرهنگ برای شولتز در نظر می‌گرفت. نامه‌اش را نوشت و، دو هفته بعد، سروان هانس شولتز تبدیل شد به سرگرد شولتز. در نامه مورد نظر، اجرای دستور مافوق، انجام وظیفه به موقع، تشخیص صحیح و عدم تعلل در انجام وظیفه در راه میهن از جمله مواردی بودند که موجب این تشویق شده بودند. خود شولتز لذتی از این ترفیع درجه نبرد. می‌دانست به خاطر کشتن یک دختر ترفیع درجه گرفته! بنابراین چندان به سرگرد بودنش نمی‌نازید.

آن شب هم پس از انجام دادن مأموریت و برگشتن به برلین، پیش از خواب، دوباره افکار متناقض و صداهای مختلف به ذهنش هجوم آوردند. اما قرص خوابی خورد و با خود گفت: «ببین! اگر بخواهی با سنگ محک سقراط، هایدگر یا کانت به داستان امروزت فکر کنی، آخرش باید خودت را بکشی! پس خفه شو و بگذار بخواهم! قرار هم نیست که کابوس اتفاق امروز را ببینم! من ارتشی هستم و به دستور مافوق عمل کرده‌ام. اگر مسئولیتی هست، به گردن جناب سرهنگ است یا آن سربازِ دیلاق.»

هنگام برگشتن از آن شهر کوچک، در راه برلین، باز هم شولتز با سرباز راننده حرف نزد. سرباز، نسبت به مسیر رفت، خشمگین‌تر شده بود. با دیدن صحنهٔ اعدام، سرتاپایش لرزیده بود اما خود را از تک و تا نینداخته بود و جلو مافوق‌ها و صف یهودیانی که بهت‌زده صحنه را تماشا می‌کردند کم‌نیاورده بود. جوان بود و کم‌تجربه و معلوم نبود از کدام‌ده به سربازی فراخوانده شده بود! دلش نمی‌خواست دختر کشته شود. دقایقی معاشقه و تجاوز تحقیرآمیز شاید می‌توانست آتش خشمش را فروبشاند، اما فکر نمی‌کرد سرهنگ دستور اعدام دختر را صادر کند و جناب سروان هم به سرعت اجرایش کند! با خودش می‌گفت: «پس ارتش تا این حد بی‌رحم است! نه، این زندگی است که خیلی بی‌رحم است!» سرباز خام و بی‌تجربه هم داشت درسی از این زندگی می‌گرفت! در طول مسیر برگشت، چند جمله‌ای - همان‌طور که سعی می‌کرد صدایش را کنترل کند که نلزد - گفت، اما سروان شولتز باز هم غرق افکار خودش بود و با چند «هوم» کشیده نشان داد که علاقه‌ای به هم‌صحبتی با او ندارد. بنابراین بهتر بود سرباز هم به درسی که امروز از زندگی گرفته بود فکر کند؛ درسی که بهایش کشته شدن یک دختر زیبا بود!

ماریا هیچ‌وقت علت ترفیع درجهٔ هانس را متوجه نشد. ولی رفتار سروان قدیم یا سرگرد جدید تغییر کرده بود و نمی‌توانست آن‌طور که



ایدئال‌ش بود خون‌سرد و بی‌اعتنا باشد. در دیدارهایی که با هم داشتند، هانس سعی می‌کرد بین آن اتفاق و آموزه‌های فلاسفه ارتباط و پلی برقرار کند. مثلاً می‌گفت: «می‌دونی ماریا، توماس هابز حرف‌های درستی در آموزه‌های فلسفی‌ش زده. مثلاً گفته چاره‌کار جامعه قرار دادن مجلس یا فردی قدرتمند در رأس امور. بدون وجود یه فرمانروای مطلق، که هابز به‌ش اشاره می‌کنه، جامعه جهنم می‌شه.»

خودِ هانس می‌دانست که دنبال توجیه می‌گردد. اصلاً توماس هابز و فرمانروای مطلق از جان او و ماریا چه می‌خواستند؟ ماریا هنگام طرح چنین مسائلی نگاهی از سر تعجب و ناراحتی به او می‌کرد و می‌پرسید: «خب، منظور؟»

هانس هم با انگیزه می‌گفت: «خب اگه یهودیا رو کنترل نکنیم، سر به شورش برمی‌دارن و طغیان می‌کنن!»

یک بار ماریا دستش را زیر چانه زد و، در حالی که قصد داشت خستگی‌اش از این حرف‌ها را نشان دهد، گفت: «خب، اینا چه ربطی به هم دارن؟»

هانس گفت: «خب یعنی این‌که اگه، تو صف انتقال یهودیا، افسر یا سربازی با اون‌ها تندی کرد، نباید اسیر احساسات بشیم و به اون افسر خرده بگیریم. اون داره کارش رو درست انجام می‌ده. اگه زهرچشم‌نگیره، ازش حساب نمی‌برن. حتی شاید مجبور بشه برای این کار یکی از افراد حاضر در صف رو هم بکشه!»

وقتی بحث به این‌جا کشیده شد، ماریا سکوت کرد و نگاه سرزنش‌باری به هانس انداخت. نگران هانس بود و ناراضی از این‌که او با تعبیر فلسفی نادرست و گاهی بی‌ربط، فضای حرف‌های عاشقانه‌شان را خراب می‌کرد. هانس هم این رفتار ماریا را به حساب خلق و خوی زنانه گذاشت و فکر کرد اگر دنیا دست زن‌ها بود و با مدیریت آن‌ها اداره

می شد، همان جهنمی به پا می شد که توماس هابز به آن اشاره کرده! به هر حال، تلخی اولین قتلی که هانس شولتز مرتکب شده بود، پس از چندی، کمرنگ شد و آن روز که قدم به خانهٔ مخروبه گذاشت، دیگر برایش به خاطره‌ای دور تبدیل شده بود.

سرگرد شولتز، در تاریکی کنج دیوار خانهٔ مخروبه، آمریکایی را زیر نظر داشت؛ زن جوانی که کلاه خود جنگی اش را از سر برداشته بود و موهایش باز شده بود.

چهره اش دیده نمی شد اما موهای زیبایی داشت. تپانچه را روی شقیقه اش گذاشته بود و می خواست ماشه را بچکاند. از نظر شولتز او مثل سگی زخمی ناله می کرد، اما آن ناله ها در واقع هق هق های کوتاه و بلند زن بودند. حتماً داشت به موضوع دردناکی فکر می کرد که به خودکشی ترغیبش کرده بود. بین ناله ها و هق هق توقفی پیش آمد. زن لحظه ای مکث کرد و به قاب عکس های روی دیوار خیره شد. همین مکث باعث توقف آهنگ گریه اش شد. سکوت اتاق را فراگرفت و دوباره، مانند لحظه ورود سرگرد، فقط صدای درگیری و تیراندازی در دوردست شنیده شد. سرگرد تیز شد؛ شاید زن متوجه حضورش شده باشد! با خود گفت: «زن؟ از کجا معلوم؟! شاید دختری جوان و بی تجربه باشد!»

بالاخره لحظه ای رسید که سرگرد از پناه گرفتن در کنج یک خانه، آن

هم به سبب حضور یک زن، برآشفتم. تامسون را به سمتش نشانه رفت و با صدای بمی فریاد کشید: «همون جایی که هستی بایست!»

زن ترسید؛ مانند صاعقه زده‌ها جستی زد و روی دو پا ایستاد. سرگرد که به آرامی از تاریکی بیرون می‌آمد، صدایش را بالاتر برد: «شلیک می‌کنما!» به انگلیسی حرف می‌زد. زن حرف‌هایش را متوجه می‌شد. «اگه حرکت مشکوکی کنی، می‌کشم!» زن ساکت بود. سرگرد به او نزدیک شد و، از پشت، سر تا پا و اطراف او را با نگاه جستجو کرد. دست انداخت و تپانچه را از دست او قاپید و آن را به سرعت به گوشه‌ای پرت کرد. شانه‌اش را گرفت و به سمت یکی از صندلی‌های افتاده روی زمین هلش داد. بعد صندلی را بلند کرد و او را به‌زور روی آن نشانده. جای طناب‌های روی زمین افتاده را از پیش در ذهن داشت. نگاه تندی به زن کرد و گفت: «اگه تکون بخوری، می‌میری!»

زن نگاهی به کلاه‌خودش که روی زمین افتاده بود کرد. می‌دانست نمی‌تواند خطر کند و به سمتش برود. پس ترجیح داد، همان‌طور که آلمانی مهاجم گفته بود، سر جایش بنشیند تا خطری تهدیدش نکند. سرگرد شولتز از پشت به سمتش رفت و، با یکی از طناب‌هایی که از روی زمین برداشته بود، او را محکم بست. آمریکایی تقلایی نکرد چون می‌دانست فایده‌ای ندارد. اما ظاهراً حوصله و انگیزه‌ای هم برای تقلا نداشت. سرگرد شولتز پس از گره زدن طناب‌ها و اطمینان از این‌که اسیرش نمی‌تواند تکان بخورد، چرخ‌های دورش زد. تامسون را بالا گرفت و سر تا پایش را ورنده کرد. زن چیزی نمی‌گفت. حتی انگار نفس نمی‌کشید. به زمین خیره شده بود و سکوت را بهترین سلاحش در وضعیت فعلی می‌دانست.

سرگرد گفت: «کی هستی؟»

زن بی‌اعتنا زبان باز کرد: «گروه‌بان...»

سرگرد با ذوق زدگی ساختگی ای، که ساختگی بودنش هم مشخص بود، گفت: «هان! پس گروهبانی! بگو ببینم، برای معاوضهٔ یه گروهبان چند تا سرباز می‌دن؟»

زن پوزخندی زد و گفت: «کار به اون جاها نمی‌کشه! جنگ تمومه!» سرگرد آتش گرفت. صحبت از پایان جنگ، آن هم به این راحتی و از طرف یک زن، آن هم نیروی دشمن، اصلاً برایش قابل قبول نبود. زن اصلاً نفهمید سیلی مرد آلمانی چطور به صورتش خورد که سرش بی‌اراده با نیرویی قدرتمند به سمت راست چرخید. می‌خواست ناباورانه به آلمانی وحشی نگاه کند ولی به سرعت بر خودش مسلط شد و، ضمن قورت دادن آب دهانش، همان نگاه کردن بی‌اعتنائیش را از سر گرفت. سکوت برقرار شد. شولتز پس از یک دقیقه از بازی سکوت خسته شد و پرخاشگرانه گفت: «کی هستی؟»

زن به چشمانش خیره شد و بی‌محابا گفت: «اونی که باید خودشو معرفی...»

شولتز دوباره پرخاش کرد: «تو الان توی خاک مملکت منی! جایی که پا توش گذاشته‌ای آلمان، برلین! می‌فهمی؟ و الان اسیر منی! هر موقع که بگم حرف می‌زنی و هر موقع که دستور بدم خفه می‌شی!» و بلافاصله فریاد کشید: «روشن شد؟!»

زن دوباره سکوت کرد. همین سکوت شولتز را آزار داد. توقع شنیدن «بله» یا حداقل یک «باشه» داشت ولی صدایی از زن نشنید. نیم‌دوری گردش زد و پشتش ایستاد. با صدای بلند و با لحن بازجوهای گشتاپو پرسید: «ملیت؟»

زن گفت: «آمریکایی.»

شولتز بُراق شد: «آها! پس آمریکایی هستی! خب، تو توی خاک من چه غلطی می‌کنی گاوچرون بی‌سروپا؟ هان؟»

زن این بار هم نگاهش نکرد. به دیوار روبه رو، که عکس کج شده هیتلر از آن آویزان بود، زل زد: «تو تو ی لهستان و فرانسه چه غلطی می کرده ای؟ منم او مدهم این جا همون غلط رو بکنم!»

شولتز لحظه ای ایستاد. ظاهراً حریف به این سادگی از میدان به در نمی شد! پس باید از راه دیگری وارد می شد. دایره اش را به دور زن کامل کرد و روبه روی او ایستاد. با تحقیر نگاهش کرد و لب و لوجه اش را به نشان سرزنش جمع کرد. چند ثانیه که در سکوت گذشت، گفت: «تو یه زنی!» تحقیر از کلامش می بارید. و چون زن همچنان ساکت بود، شولتز زهر لحنش را زیاد کرد: «نمی ترسی؟»

«از چی؟ از مردن؟» زن فرصت نداد شولتز جمله ای بگوید. «نه. من مسیحی معتقدی هستم. قبل از او مدن به این جا، وصیت نامه هم نوشته ام.»

شولتز فکر کرد لابد او می خواهد خودش را به نفهمی بزند. اگر نه چطور ممکن بود داستان سربازهای روس را نشنیده باشد، همان ها که هنگام ورود به دهکده ها و شهرهای آلمانی به زن ها تجاوز می کردند؟! رو به زن گفت: «منظورم ترس از مرگ نیست. منظورم ترس از مسائلی مثل اسارت و اتفاقاتیه که...»

زن حرفش را با شدت قطع کرد: «وقتی به جبهه جنگ او مدهم، یعنی آمادگی روبه رو شدن با هر اتفاقی رو داشته ام و دارم!»

شولتز سعی کرد، با تقلید از حرکات زن، به دیوار روبه رو خیره شود و گفت: «هر اتفاقی؟»

زن احساس کرد دیگر نباید بیش از این خود را به حماقت بزند. اما حرف آخر را هم نباید همین اول می زد. صدایش را، طوری که مرد آلمانی متوجه نشود، صاف کرد و گفت: «تو ظاهراً خیلی اصرار داری منو بترسونی! لازم نیست. حاضرم لطف کنم و یه کمی بترسم تا تو احساس مرد بودن بهت دست بده!»